صفحه روزانه طنز و کارتون | شماره صدوهفتادوهشتم

نشانی کانال تلگرام شهرونگ: telegram.me/Shahrvang

ایمیل صفحه شهرونگ: shahrvang@shahrvand-newspaper.ir

شهرونگ

دستگیری بیش از هزار نفر در ترکیه به دلیل ارتباط با کودتای ناکام

اردوغان: یه کودتا دارم روزی دو تا تخم می‌ذاره!

چرا_دو_تا؟ # پس_چند_تا؟ # شهرونگ

تیتر: محسن پوررمضانی/ طرح: احمدرضا کاظمی

کوچه پشتی

هفته اول

محسن پوررمضانی
معاون گروه شهرونگ

توی تحریریه هیچ‌کس را نمی‌شناختم. هادی همان روز اول بچه‌ها را معرفی کرد. من هم سری را تکان دادم و یک خوشبختم الکی گفتم ولی هیچ اسمی یادم نماند. شبش یک روزنامه برداشتم تا اسم بچه‌های بخش را یاد بگیرم. بیشتر متن‌ها بدون اسم بود و آنهایی که اسم داشتند، بدون تصویر. فقط اسم مهدی را یاد گرفتم که دبیر عکس بود. فردایش بهش گفتم: «آقا قیافه‌ت برام خیلی آشناست، اسمت مهدی نیست؟!» لبخندی زد و سعی کرد یادش بیاید کجا همدیگر را دیده‌ایم. از سربازی تا مهدکودک را گفت و هیچ جای مشترکی پیدا نکردیم. روز بعد از روش دیگری برای دوستیابی استفاده کردم. چند تا سیبی که سال‌ها توی یخچال مانده بود، بردم سرکار. عصر که شد کپکِ سیب‌ها را با چاقو جدا کردم و پوست چروکشان را گرفتم. چند قاچ زدم و گذاشتم توی یک پیش‌دستی. اول از همه به مهدی تعارف کردم. یک قاچ برداشت و نصفش را گاز زد و دوید طرف دستشویی. این سیاه‌نمایی اثر بدی روی بقیه گذاشت و هرچه اصرار کردم کسی دست به سیب‌هایم نزد و خودم همه را خوردم. پیداکردن دوست کار راحتی نبود. تا سه روز بعدش نتوانستم بروم سرکار و سیب بالا می‌آوردم. روزهفتم سعی کردم خودم را با محیط کار جدید سازگار کنم. خیره شدم به مانیتور و خبرها را خواندم. کره‌شمالی می‌خواست دنیا را بترکاند، آمریکا قلدربازی درمی‌آورد، روسیه هم معلوم نبود می‌خواست چه چیزی را توی پاچه چه کشوری کند و خاورمیانه آن‌قدر اوضاعش به هم ریخته بود که فلسطین آرام‌ترین کشور منطقه محسوب می‌شد. توی ایران هم فضای انتخابات بود و همه دنبال چند جفت گوش مفت می‌گشتند تا تحلیل‌های عمیق‌شان را فرو کنند توی لوله اُستاش کسی. فقط خواندن همین خبرها ۳۰ درصد احتمال افسردگی را بیشتر می‌کند و باید یک جعبه کمک‌های اولیه پر از پروزاک و زُلفت بگذارند توی دفتر هر روزنامه‌ای. ناگهان پسر ریشویی که نزدیک مهدی نشسته بود، صدایش را ول داد توی دفتر «عروس چقدر قشششنگه ایشالا مبارکش باد... شله شله» «ش» را می‌کشید و وقتی زیبایی‌های عروس را توصیف می‌کرد، با دست خودش را نشان می‌داد و یک حرکت ریز گردن هم بهش اضافه می‌کرد. انگار روزنامه‌نگارها هم یاد گرفته بودند چطور با افسردگی مقابله کنند. گزینه خوبی برای دوستی به نظر می‌رسید. می‌خواستم بروم کنارش و باهاش هم‌آوا شوم و از زیبایی‌های داماد بگویم ولی دختری از بخش اجتماعی داد زد؛ «بقایی هم اومد برای ثبت‌نام» رگبارِ تحلیل‌ها شروع شد و مجبور شدم عقب‌نشینی کنم. نمی‌دانستم از کجا می‌آورند این همه تحلیل‌های آماده را. سعی کردم بگردم و تحلیلی، چیزی پیدا کنم برای گفتن. هرچه زور زدم، فایده‌ای نداشت. رفتم دستشویی که بهتر فکر کنم. در توالت فرنگی را پایین آوردم و نشستم رویش. آرنجم را گذاشتم رو زانو و دست‌هایم را ستون کردم زیرچانه. سعی کردم ذهنم را در اندیشه‌های عمیق غرق کنم. هنوز یکی دومتری توی عمق نرفته بودم که دستگیره در چرخید و تا بیایم سرم را بلند کنم و چیزی بگویم، صدای جیغی آمد و پشت‌بندش صدای عذرخواهی و خنده. سریع بلند شدم و سیفون را طبق عادت کشیدم و رفتم بیرون. همین که پایم را گذاشتم توی دفتر تحریریه، صدای خنده رفت روی هوا. چند تا از دخترها دستشان را گذاشته بودند جلوی دهان و به زور جلوی خنده‌شان را می‌گرفتند. صورتشان کبود شده بود و هر از چندگاهی می‌رفتند زیر میز و کمی می‌خندیدند و نفس می‌گرفتند و دوبار می‌آمدند بالا. یک نفر داشت با تلفن خبر را به طبقات دیگر می‌رساند و چند ثانیه بعد صدای خنده از دفتر معاون سردبیر آمد. تا به‌حال هیچ‌کدام از طنزهایی که نوشته بودم، نتوانسته بود این‌قدر آدم‌ها را بخنداند. مهدی زد روی شانه‌ام و گفت: «تکنه توی دستشویی همدیگه رو دیده بودیم؟!» از فردای آن روز همه من را می‌شناختند و با لبخند از کنارم رد می‌شدند. دیگر لازم نبود برای معرفی خودم از اندیشه‌های عمیق استفاده کنم.

تماشاخانه

مهدی معتضدیان (دیان) | کارتونیست | motazedian.mehdi@yahoo.com

بانک

احمدرضا کاظمی

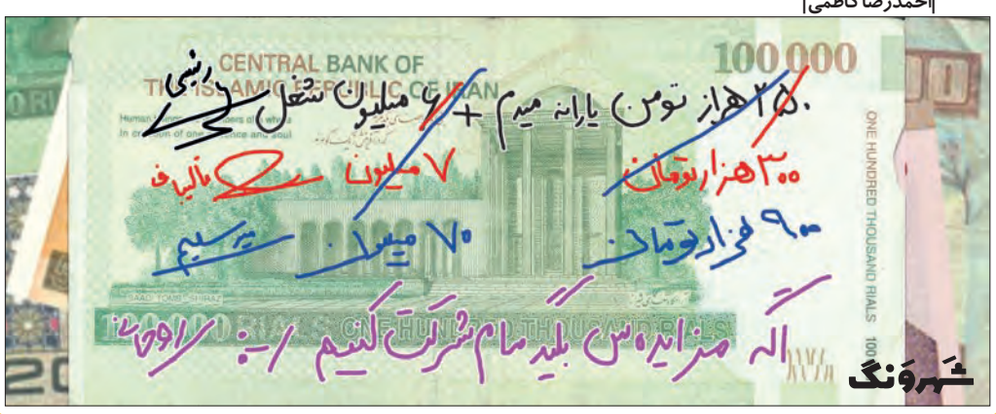

کوچه سوم

جواد غذایی

ساعت ۱۰ شب مناظره خواهم کرد. چند خط کلیله و دمنه را با چند بیت از اشعار ابوسعید سوزنی درمقدمه متن مناظره آوردم. مردم این چیزها را دوست دارند و بعدش هرچه بگویی قبول می‌کنند. مثلا دوره‌ای که دبیرستان می‌رفتم، سر صف مدیر صدایم کرد و پشت میکروفن گفت: فی‌الواقع ملاحظه بفرمایید که این آقا مدام مردود می‌شود این چند سال، امسال، پارسال، پیارسال، هرسال هم می‌گوید دریغ از پارسال. این دانش‌آموز تنبل چند تا کتک داره؟ خودم آن‌قدر تحت‌تأثیر بودم که گفتم ۶۰۰ تا. خط کش را که بیرون آورد، گفتم: جون خانومت نزن. آن‌جا بود که فهمیدم جون خانومت، روح خانومت، مادرت و خواهرت قدرتش از ادبیات فاخر بیشتر است.

تا ساعت ۱۰ باید یک نفر را پیدا کنم، حاضر بشود با من مناظره کند. زن هم داشته باشد که اگر کم آوردم، قسمش بدهم به ناموسش که خیطم نکند. رئیس جمهوری باید با گفتمان سیاسی مردم آشنا باشد.

شهر فرنگ

حسین صافی | کارتونیست

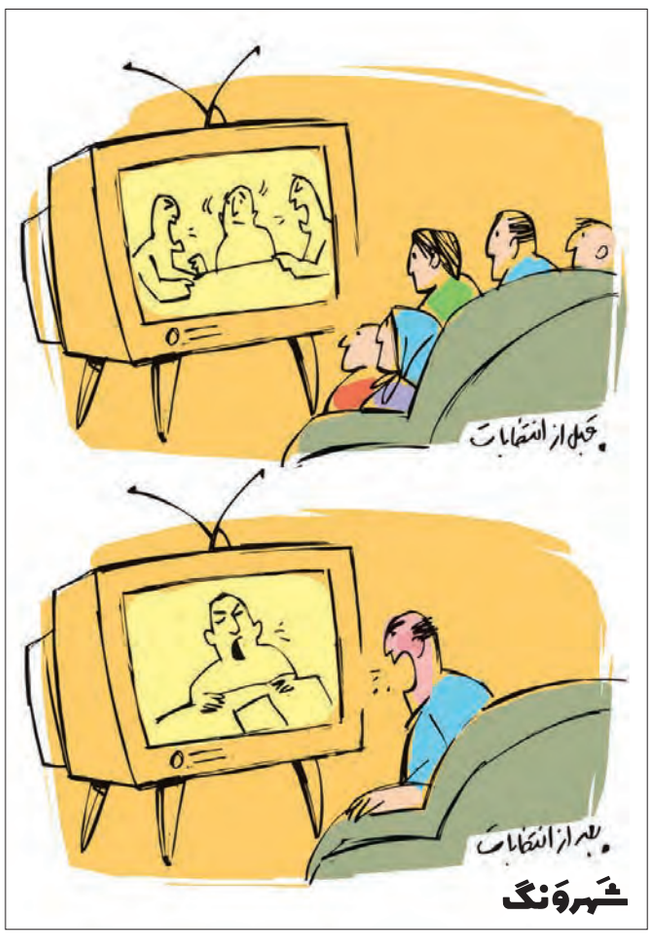

جیگرکی نیست/ قسمت نوزدهم

فراموشی

علی‌اکبر محمدخانی
طنزنویس
Oostakbar@gmail.com

اگر کسی از من می‌پرسید، می‌گفتم حقی از همان روز که میراث عمه کتی سومالیایی را از دست داد، دیوانه شد، پیش از مرگ روبابه، پیش از آن که مقابل گربه مادر بنشیند و خودش را بلیسد.

دوباره کبریتی روشن کردم، درون سیاهی گرفتم و حرکت کردم، حقی دنبالم آمد، چیزی نرفته بودیم که با صدای بلند گربه‌ای، حقی توی سَرَش زد و با گفتن «ای وای، بچه را گربه خورد» راهِ رفته را برگشتیم. حقی تا چهره پنجول کشیده رستمک را دید، دوید و غول‌بیابانی را در آغوشش گرفت. بعد از روبابه، این احساسِ مادرانه نچسبِ حقی نسبت به رستمک، بدجور توی ذوقم می‌زد، اما به هرحال تحملش می‌کردم.

از دهان رستمک دُمِ چند بچه گربه آویزان بود، دُم‌های بیچاره انگار که هنوز باورشان نشده باشد مرگ با کسی شوخی ندارد، بازی گوشانه و به شکل هماهنگ به چپ و راست تکان می‌خوردند، گربه مادر روبه‌روی رستمک نشسته بود و با سَر، حرکت دُم بچه‌هایش را به چپ و راست دنبال می‌کرد، رستمک درچشم به‌هم زدنی ادامه بچه گربه‌ها را جَوید و قورت داد. گربه مادر انگار منتظر شعبده‌ای باشد، همچنان به دهان رستمک نگاه می‌کرد.

حقی با مَنقل اسفند آمد و دور سَرِ رستمک چرخاند و خدا را شکر کرد که بچه گربه‌ها رستمک را نخورده‌اند. گربه مادر وقتی دید شعبده‌ای در کار نیست و بچه‌هایش دیگر از دهان رستمک برنگشتند، شروع کرد به بی‌تابی، حقی یک تکه جگر برایش انداخت، گربه همچنان که بی‌تابی می‌کرد، شروع کرد به بوکشیدن جگر، بعد انگار دوباره یاد بچه‌هایش افتاده باشد، مات و مبهوت به دهان رستمک خیره شد و پس از مکثی طولانی، بدون هیچ دلیلی شروع کرد به لیسیدن خودش، بعد هم حواسش پرتِ یک خرمگس شد و دوان دوان از جیگرکی بیرون رفت. همیشه نسبت به این اخلاق گربه‌ها حسادت کرده‌ام، زود فراموش می‌کنند، کاش ما هم به همین راحتی همه چیز را فراموش می‌کردیم، حیف که گربه نیستیم.

خیال حقی که از جانب رستمک راحت شد، به تونل تاریک برگشتیم. مسیر تنگ بود و تاریک، اما خیلی طول نکشید که به زیرزمینی که حقی گفته بود، رسیدیم. عجیب بود، موقع قرارداد صاحب ملک چیزی از این زیرزمین نگفته بود، وگرنه حتما قیمت را چندبرابر می‌کرد، زیرزمین بزرگ‌تر از خود مغازه بود، در روشنایی شعله کبریت، حقی بی‌معطلی رفت سر چاه و گفت: «از همینجا آب آوردم»، بعد یک بشکه را درون چاه انداخت و با طناب آن را بالا کشید و جلوی من گرفت.

گاهی اوقات آدم نمی‌داند با آنچه دنیا یکهو جلوی پایش انداخته، چکار کند؟ مثل من که دقیقا نمی‌دانستم از آنچه می‌دیدم خوشحال باشم یا ناراحت. معجزه‌ای که همزمان هم رحمت بود هم عذاب. پس بی‌معطلی خندیدم و گفتم: «نفت است، نفت، چاه نفت زیرپایمان است حقی، همه بدبختی‌هایمان تمام شد، می‌فهمی؟» حقی انگار چیزی از حرف‌هایم نفهمیده باشد، کمی نگاهم کرد، بعد ناگهان شروع کرد به لیسیدن خودش، روی سینه‌اش را و بعد دست‌هایش را لیسید، آب دهانش را از طریق دست‌ها مالید به صورت و پشت گوش‌هایش. گفتم: «حقی می‌شنوی چه می‌گویم؟ بالاخره نوبت ما رسید که از دنیا کام بگیریم.» حقی مات و مبهوت مرا نگاه کرد و گفت: «یعنی من روی روبابه نفت ریختم؟ یعنی من او را کشتم؟» بعد انگار با خودش حرف بزند، گفت: «نه، نه، من نکشتم، من... نفت... روبابه... من روبابه را... دوست...» حقی همچنان که خیره به من نگاه می‌کرد، دوباره خودش را لیسید. حقی پاک دیوانه شده بود، هرچه تلاش کردم، دیگر نتوانستم بخندم، پس من هم شروع کردم به لیسیدن خودم، شاید از این راه گذشته را فراموش می‌کردم، روبابه را فراموش کنم، آتش را، خودم را فراموش کنم، اما مگر می‌شد؟

برای ساعت‌ها شاید در تاریکی خودمان را لیسیدیم، تا شاید پاکیزه شویم، اما این لکه تاریک روی دامنمان خیال پاک شدن نداشت. ناگهان کبریتی روشن شد و صدای رستمک آمد که گفت: «چرا ماتم گرفتید دیوانه‌ها؟ باید جشن بگیریم، حالا ما ثروتمندترین مردان این مملکتیم.» حقی گفت: «روبابه» رستمک گفت: «گور بابای روبابه» من و حقی به هم نگاه کردیم، زیر لب گفتیم: «گور بابای روبابه»، و به همین سادگی ثروتمندترین مردان روزگار خود و شاید بدترین آنها شدیم.